

سیده‌الهه سیدالحسینی
آخرش هم پزشک نشد
دختر را چه به مهندسی؟! ۱۳



مرتضی درخشان
از مهندسان جهادی می‌گوید
سلام مهندس! ۱۴



مهدی قزلی
راوی قهرمانان گوره و جاسک
مهندس‌ها هم به بهشت می‌روند ۱۴



علیرضا رأفتی از مهندسان عجیب قرن بیستم می‌گوید
مهندسانی که شورش را درآوردند ۱۶

«هفتگ جام‌جم» چهار صفحه ویژه از روزنامه جام‌جم است. جایی که قرار است هر آخر هفته دور هم بنشینیم و راجع به موضوعی که در زندگی روزمره درگیر آن هستیم و کمتر به آن فکر می‌کنیم، صحبت کنیم. آخر هفته‌ها با «هفتگ جام‌جم» همراه باشید. موضوع این شماره: «مهندس»

پنجشنبه ■ ۵ اسفند ۱۴۰۰ ■ شماره ۶۱۶۴

هفتگ جام‌جم

ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام‌جم ■ شماره ۴۰ ■ ۴ صفحه

۱۳



شاعران سنگ و آهن

این شماره از هفتگ جام‌جم که در روز مهندس منتشر می‌شود پای قصه عالم مهندسی نشسته است

آقاجان دنبال مطب بود در مشهد اما نتایج کنکور چیز دیگری می‌گفتند

دختر را چه به مهندسی؟!

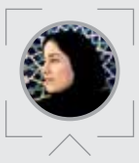

سیده‌الهه سیدالحسینی

نویسنده‌ای که از مهندسان خاک‌خورده زمین‌شناسی است

بعد از ۱۲ سال جان کندن و شاگرد اول بودن، زهرترین لحظه زندگی تحصیلی‌ام را درست وقتی مزه کردم که نتایج کنکور اعلام شد.

در راه، خودم را زیر آوار لعنت و فحش دفن کردم و مثل جنازه‌ای به خانه رسیدم. هم‌کلاس‌هایم پشت سرهم زنگ می‌زدند و از نتیجه می‌پرسیدند. به همه‌شان گفتم دکه روزنامه تعطیل بود. گفتم بعدازظهر باید دوباره بروم. لام تا کام به احدی حرفی نزدم. مادر از ادا و اطوارهایم گیج شده بود. آن همه بی‌تفاوتی به نتیجه کنکور غافلگیرش کرده بود.

تا عصر از اتاقم بیرون نیامدم و خودم را با ور رفتن به کمدهای لباس سرگرم کردم. عصر شال و کلاه کردم و از خانه بیرون زدم. توی ایستگاه اتوبوس نشستم و به روزنامه تا شده خیره شدم. خودم هم مانده بودم. فکر همه‌جا را کرده بودم الا همین یک قلم.

بعد از ساعتی به خانه برگشتم. آقاجان هنوز نیامده بود. مادر سؤال‌پیچم کرد. جواب تمام سؤال‌هایش را با دکه تعطیل بود دادم و روی تخت مچاله شدم. ترس داشتم. بلند شدم و روزنامه را از توی کیفم برداشتم و زیر تشک تخت که امن‌ترین جا بود، پنهان کردم. بیشتر وقت‌ها درست‌ترین انتخاب‌ها را کرده بودم و حالا توی انتخاب رشته به سرنوشتم گند زده بودم. صدای آقاجان و پچ‌پچ‌های مادر که چیزی ازشان حالی‌ام نمی‌شد به گوشم می‌رسید. خودم را به خواب زدم. لحظه‌شماری می‌کردم از آن شب‌های خسته آقاجان باشد، که حال و حوصله شام خوردن را هم نداشت. منتظر بودم سؤال نپرسیده چراغ‌ها خاموش شود و خانه به خواب برود. شبی مثل آن شب را دیگر تجربه نکردم. صبح شد. از صبحانه خوردن با آقاجان، به بهانه دل‌درد طفره رفتم و با خداحافظی و رفتن‌اش مثل ماری که به‌سوی طعمه‌اش می‌جهد، از اتاق به سمت مادر پریدم.

دیگر چاره‌ای جز گفتن نداشتم. مادر هول کرد و گفت: ها؟ چته؟ دلت درد می‌کرد که ... یه چیزی هست تو این اداها رو درمیاری!

گفتم: نتیجه‌ها اومده.

گفت: خب؟

گفتم: خب خواستم بدونین به آقاجون هم بگین. یعنی باید برای ثبت‌نام بریم.

گفت: همین؟ چی قبول شدی؟

گفتم: خدا رو شکر همون که می‌خواستم.

گفت: خدا رو شکر، بگو ما هم بدونیم خب، از دیروز لال‌مونی گرفتی... .

گفتم: مهندس زمین‌شناسی! چشم‌هایم برق می‌زد.

مادر گفت: چیییی؟!

برق چشم‌هایم رفت. تته پته‌کنان گفتم: مهندسی زمین، فقط... زبان توی دهانم نمی‌چرخید. مثل چوب دارچین خشک و زمخت شده بود. ادامه دادم: فقط تهرانه.

مادر روی دستش کوبید و گفت: یا خدا... یک‌ماهه به در و همسایه، آشنا و غریبه پُز خانم دکتر، خانم دکترش رو می‌ده! بعد جنابعالی می‌فرمایید، همون که می‌خواستم؟!

گفتم: به‌خدا فکرشو نمی‌کردم تهران قبول شم.

گفت: الانم فکرشو نکن. یه‌کاره، مهندس زمین... کجا؟ تهرااان... همین‌مون مونده. من کار ندارم. خودت می‌دونی و آقاجانت.

همیشه وقتی که مادر از پس حرف‌ها و کارهای هر کدام‌مان برنمی‌آمد، خودمان می‌دانستیم و آقاجان. ادامه دادن و تلاش کردنم بی‌فایده بود. کسی خبر نداشت بیشتر از دو سال بود که زمین‌شناسی، همان ۲۰ سوال مهجور توی کنکور تجربی که دیگران اگر وقت می‌کردند سراغش می‌رفتند، تمام اشتیاقم بود. آقای رکنی، دبیر زمین‌شناسی سوم دبیرستانم میخ این علاقه را محکم به سینه‌ام کوبیده بود. آقای معلم هر زمان از خاطرات عملیات صحرا و اکتشافش صحبت می‌کرد، خودم را همراه گروهش می‌دیدم که توی دشت‌های اطراف معدن قلعه‌زری چادر بر پا می‌کردم. چکش و لوپ زمین‌شناسی را برمی‌داشتم؛ غرق زیبایی کانی‌ها و راک‌های معدنی می‌شدم و شروع به کندوکاو می‌کردم.

توی نقشه‌ای که کشیده بودم، قرار بود زمین‌شناسی دانشگاه مشهد قبول شوم. قرار بود مثلا رتبه کنکورم به هیچ‌کدام از رشته‌های پزشکی نخورد. قرار بود زمین‌شناسی مشهد ثبت‌نام کنم و به آقاجان قول کنکور سال بعد را بدهم. قرار بود دو سه سالی هی قبول نشوم تا آقاجان از خانم دکتر شدنم دست بکشد و به فکر عروس کردنم بیفتد. کف دستم را بو نکرده بودم که همان سال دانشگاه تهران افزایش ظرفیت خواهد داد و من به خاک سیاه خواهم نشست!

من ششمین فرزند خانواده و چهارمین دختر بودم. خانواده‌ای از تبار بازار و تجارت. اولین‌شان بودم که سودای درس و دانشگاه به سرم زده بود. قبول شدن در مدارس تیزهوشان و نمونه دولتی تنها راه متقاعد کردن آقاجان برای ادامه درس بود، آن‌هم به شرط خانم دکتر شدن. حالا خودم می‌دانستم و آقاجان.

به احمد و مهدی زنگ زدم. برادرهای شاخ شمشادم طعنه‌زنان پاسخ دادند، خودت می‌دانی ولی زودتر به آقاجان بگو. گفتند آقاجان برای خریدن مطب توی محله خودمان دوره راه افتاده و پرس‌وجو می‌کند. هر ساعتی که می‌گذشت، درمانده‌تر می‌شدم.

مادر با هر بار خم و راست شدن تکرار می‌کرد مرد بیچاره چه ذوقی هم داره. خدا امشبم رو بخیر بگذرونه.

بغضم ترکید. مادر نمی‌دانست شب من از دیروز شروع شده بود. تصور ذوق آقاجان، حتی مخالفتش و هر چیزی که قرار بود پیش‌رویم باشد مثل یک چاقوی تیز جراحی سینه‌ام را می‌شکافت.

آقاجان برای ما مثل یک شبح سرگردان در خانه بود. نه حاضر بود و نه غایب؛ نبودنش همیشه دلیل قانع‌کننده‌ای داشت. همیشه می‌دانستیم اگر نیست، به دلیل حمایت از ماست. درست مثل همان روزها که برادرانم گفتند دنبال خرید مطب توی محله خودمان است. مادر که حال و روزم را دید، گفت: ان‌شاءا... میخونی برای سال دیگه. با هر کلمه مادر شکاف چاقوی جراحی روی سینه‌ام عمیق‌تر می‌شد و بیشتر اشک می‌ریختم. به اتاقم پناه بردم. هر صدایی که می‌آمد ضربان قلبم تا هزار بالا می‌رفت. بالاخره آقاجان آمد. بعد از چای و شام انگار مادر چیزهایی گفته بود. همیشه، بلند حرف‌زدن‌های دونفره‌شان برای این بود که حساب کار دست نفر سوم بیاید. آقاجان می‌گفت: دختر رو چه به مهندسی. یه‌کاره زمین وخاک! خاک می‌خواد، بگه فردا دو کیسه شن بیارم، بذارم توی حیاط، خاک‌بازی کنه. خواست درس بخونه سال دیگه مشهد دکتری بیاره. نخواست، شوهر کنه. حاج‌آقا نظری برای پسر دومش چندبار خواستگاری کرده. حساب کار دستم آمد اما من از جنس خود آقاجان بودم. همانقدر مصمم، سخت و گاهی لجباز. توی سرم ماشین لباسشویی روشن شده بود. از اتاق بیرون رفتم. توی چشم‌های آقاجان زل زدم. می‌خواستم آن‌قدر نگاهش کنم تا خودش به حرف بیاید و بپرسد چه مرگم شده، ولی آقاجان از جنس خودم بود. گفتم: من اصلا پزشکی انتخاب نکردم. آقاجون مگه مهندسی لباسه که دخترونه پسرونه داشته باشه! به خدا فکر نمی‌کردم تهران قبول شم وگرنه... .

جمله‌ام تمام نشده، آقاجان شروع کرد وگرنه چی؟ عصبانی‌اش کرده بودم. رگ‌های کنار پیشانی‌اش مثل شاخه‌های درخت لابه‌لای موهایش دست کرده بودند و با هر باز و بسته شدن دهانش بالا و پایین می‌رفتند. گفت: وگرنه خودت می‌رفتی، سر خودی دیگه ... دستت درد نکنه. رو برگرداند، به مادر شب‌بخیر گفت و رفت تا آن شب کش آمده از دیروز را صبح کند.

دو سه روزی گذشت. تحمل کردن چیزی که دوستش نداری، مثل فرو بردن سر توی تشت آب و خاموش شدن ناگهانی صداهاست. از اتاق بیرون نیامدم. با کسی حرف نزدم. به اطراف نگاه می‌کردم. گذشته و آینده‌ام قاطی شده بود. حال غریبی داشتم. بدترین اتفاق زندگی‌ام، بهترین اتفاقی بود که برای یک‌نفر می‌توانست بیفتد.

مادر از بی‌حالی و سکوت من و آقاجان شاکی بود. هر روز تلفن به‌دست می‌گرفت و به خواهرها و برادرهایم توضیح اتفاق‌هایی که نمی‌افتادند را می‌داد. من هربار که روزنامه و مهلت ثبت‌نام را می‌دیدم، گُر می‌گرفتم. نفس عمیق می‌کشیدم و هوای توی سینه‌ام را مثل تیری با شدت به سمت روزنامه فوت می‌کردم. یک هفته دندان روی جگر گذاشتم اما کسی پا درمیانی نکرد. خودم می‌دانستم و آقاجان. یک وسط روزی، قدم‌زنان سمت دکان آقاجان راه افتادم. نمی‌دانستم قرار است چه بگویم و بشنوم. آقاجان پشت میز نشسته بود و در حال نوشتن چیزی توی دفترش بود.

سلام کردم و نشستم. هیچ سؤالی نپرسید. آرام گفتم من سه ساله که توی برزخم. می‌تونین تصور کنین؟ نمی‌تونم بگم چه حسی دارم، کلمه‌اش رو پیدا نمی‌کنم. هرچی هم بگم اون نیست. فقط می‌دونم الان وقتشه یه چیزی بگم... .

بوی تلخ درماندگی توی فضا پیچیده بود. آقاجان و من در دنیای مشترکی زندگی می‌کردیم اما دور خودمان جهانی داشتیم با معانی خاص خودش که مثل لباس‌های تن‌مان این طرف و آن‌طرف می‌بردیم و مال خودمان بود.

دو سه روز بعد از آن، آقاجان به چه چیزی فکر کرد نمی‌دانم، ولی گفت با هم برای ثبت‌نام به تهران برویم. من بالاخره مهندسی زمین‌شناسی دانشگاه تهران ثبت‌نام کردم اما ترم یک را مرخصی گرفتم و از ترم دو مهمان دانشگاه مشهد شدم. ورودی ۱۳۷۴ بودم. دانشجوی ممتاز گروه که با معدل الف، دوره کارشناسی ارشد را هم در دانشگاه مشهد سپری کردم. آزمون نظام مهندسی قبول شدم و مهر ناظر فنی معادن برایم صادر شد. مقالات مستقل ملی و بین‌المللی‌ام توی مجلات تخصصی زمین‌شناسی چاپ شد. اولین کتاب مرجع زمرد را به زبان فارسی تالیف کردم. کارشناس رسمی دادگستری شدم و همیشه تلاش کردم توی مهندسی زمین‌شناسی بهترین خودم باشم اما حرف‌هایی هم است که هرگز گفته نمی‌شود؛ حرف‌هایی از جنس سختی‌ها، مثل سختی به همراه داشتن کوله‌ای سنگین‌تر از کوله دانشجوهای دیگر.

من باید همیشه یک‌دست لباس و کفش تمیز برای برگشت به خانه همراه می‌داشتم که توی عملیات‌های صحرایی شانه‌هایم از شدت درد به سوزش می‌افتاد. حتی مدت‌ها پیچ‌خوردگی مچ پایم و لنگ‌زدن توی خانه را هم کسی ندید، چون دلداده کلاه و چکش زمین‌شناسی بودم و نمی‌خواستم هربار که حرفی از سختی‌هایش می‌زنم از دیگران پیشنهاد تغییر رشته بگیرم!

حالا زمانه تغییر کرده. آقاجان هم تغییر کرده. بیشتر نوه‌های دختر و پسر خانواده مهندسند. من هم از مهندسان خاک خورده زمین‌شناسی‌ام و خوب می‌دانم نباید از چیزی ترسید. همه‌چیز همان‌طور که باید اتفاق می‌افتد.

